

داستان کوتاه گلوریا فالمر

امید یعقوبی

۲۹ آبان ۱۳۹۱

۱ اولین داستان کوتاه

آقایان! ساکت شوید، لطفا نظرها پتان را برای خودتان نگه دارید. این کار شما به جنایت می ماند، جنایت یک اثر هنری، باید سر از تن تمامی این منتقدین جدا کرد، آقایان! باید تمامی این لامپها را شکست، بله باید شکست!! باید در تاریکی مطلق زندگی کرد! مرا به مهمل بافی متهم نکنید، اکنون این حق طبیعی من است که به دفاع از خود پردازم، بله همانطور که پیش از این هم گفتم، و باز هم می گویم که من بی گناهم □

صدای داد و فریاد بلند شد، یک نفر یک قوطی کنسرو نیمه پر را به طرفش پرتاب کرد، قوطی به لبه ی صندلی خورد و محتویات آن مانند لجن دور صندلی متهم را احاطه کرد، در این بین قاضی ساکت بود، بله، قاضی ها اینگونه نیاز سادیسمی خود را ارضا می کنند، با ساکت ماندن. بعد از پرتاب قوطی؛ قاضی نه از روی حسن نیت، بلکه به خاطر عادت، با یک حرکت ماشینوار چکش را به هوا برد و چندبار به تخته کوبید، جمعیت ساکت شد.

قاضی رو به متهم با خونسردی کامل گفت: «یعنی می گوید که شما خانوم گلوریا فالمر را به قتل نرسانده اید؟» بعد از تمام شدن سوالش هم پوزخندی زد. «نه به هیچ وجه این را نمی گویم، می گویم که مرا به اینکار وا داشته اند قربان، بله، مرا به این قتل ترغیب کردند، یا بهتر بگویم، مرا مجبور کردند، قرار بود همه چیز مانند یک ماجراجویی باشد؛ همانند تمامی آنها که در زندگیم مانند ستارگانی در این آسمان تاریک می درخشند. ولی این ماجراجویی به قیمت مرگ روح من تمام شد، بدانید که کسانی به مانند من از

خطراتی که آنها را تهدید می کنند باخبرند، اما دیگران از درک این موضوع عاجزند، آنها می بینند که ما رو به روی خطر از خنده ریشه می رویم، و از آن نتیجه می گیرند که ما خود همان خطر هستیم، قربان، بگذارید تنها این یکدفعه را با صراحت کامل بگویم که آنها در اشتباهند.»

«همانطور که بارها این داستان را تعریف کرده ام، و اگر عمری باقی ماند باز هم آن را تعریف می کنم... صدای خنده ی جمعیت بر سالن لرزه افکند. من ... نفسش را جوری بیرون داد که انگار سالها آن هوای اضافه را در ریه مخفی نگه داشته بود. «من در غار جولوی همه پیش می رفتم، گلوریا، پشت همه بود، نور چراغهایمان همه رو به جلو بود قربان، و از غار پیمایی لذت می بردیم، ناگهان گلوریا جیغی کشید که توصیف آن با ترکیب این کلمات ممکن نیست، جیغی که هنوز اثرات آن در گوش من باقیست، وحشت کرده بودم، بله، صدای این جیغ حتا آدمی نترس مانند من را نیز به لرزه افکنده بود، آیا تا به حال برایتان پیش آمده که اشکهای معشوقه خود را با دست خود پاک کنید؟! اگر برایتان پیش آمده باشد، تصور اینکه جیغ او را بشنوید هم برایتان کر کننده خواهد بود و در این مورد خاص، تصور، بر خلاف عادتش به کوچک نمایی هدف می پردازد، نه اینکه نخواهد قضیه را بزرگ نشان دهد، نه، من همین جا تاکید می کنم که آنچه تصور می کنید، نه تنها بزرگتر از واقعیت است، بلکه بهتر از آن هم هست اما هر چیزی هم حد و حدودی دارد، از یک جایی به بعد دیگر نمی تواند، نه اینکه نخواهد، بلکه نمی تواند، من اینجا از عشق صحبت می کنم آقایان...» صدای هووی جمعیت برای یک دقیقه در سالن حکم فرما بود. «تا اینجا ی داستان اگر می بود، کارمن به دادگاه کشیده نمی شد، بله، همانطور که قریب به بیست بار هم تکرار کرده ام، همه با صدای جیغ به سمت گلوریا برگشتیم، تمام چراغ قوه ها به سمت او هدف گرفته شد، می دانید اگر این همه نور، از این همه سو، به یک هدف تابیده شود نتیجه چیست؟! نتیجه اش خارج از تصور تاریک شماست! نتیجه اش ایستاده و در حال فریاد است! نتیجه اش دیوانگیست! نتیجه اش این زندان است که به مرگ منتهی می شود! همه به من گوش کنید: من خود آن اثر هنری هستم! اثری پدید آمده از عشق! بله آقایان عشق! عشقی پدید آمده از تاریکی و پدیدآورنده ی دوباره آن! اگر از این عاشق همه چیزش را بگیری، اگر معشوقه اش را نابود کنی، چه با نور چه با اصلحه، در پس آن خلأی در فرد ایجاد می شود، که هرچه درون آن فرو برود به انتها نمی رسد، دلیلی هم برای این کندو کاو نیست، چرا ما همه

چیزمان را با این دلایل آلوده می کنیم؟» بر روی زمین خم شد و قوطی کنسرو را براشت ،
بالبه ی تیز آن گلوی خود را برید، خون به چنان شدتی فواره زد که فکر می کردی هیچ
وقت بند نیاید، اما بند آمد، بند آمد و سالن خالی شد، خالی ماند ، خالی مانند همیشه .